

## حکایتی از زندگی پیامبر اکرم (ص)

بابا مرا نوازش کرد. بعد دستم را گرفت تا با هم به نماز عید فطر برویم. بابا مرا خیلی دوست می داشت. همیشه مرا می بوسید.



### پدر

بابا مرا نوازش کرد. بعد دستم را گرفت تا با هم به نماز عید فطر برویم. بابا مرا خیلی دوست می داشت. همیشه مرا می بوسید. آن روز به من عطر زد و دهانم را پر از بادام و کشمش کرد.

آن روز داوود هم همراه ما آمده بود. داوود پدر نداشت. او گاهی به من و گاهی به پدرم نگاه می کرد. قد داوود کوتاهتر از من بود. ریزه بود و لاغر. لباس کهنه ای هم بر تنش بود. ما سه نفر به طرف میدان می رفتیم. میدانی که پیامبر در آن نماز عید فطر می خواند. چشم من از دور به پیامبر بود، پیامبر آن سوی میدان بود. از آنجا، به همه نگاه می کرد و لبخند می زد. پیامبر لباس سفید بلندی به تن داشت. با یک شال سبز به دور کمرش. روی یک سکوی بلند ایستاده بود. به نظرم می آمد که از شادی مسلمانان شاد و خوش است. وقتی به چهره اش نگاه می کردم، احساس خوبی داشتم. احساس آرامش.

اما یک لحظه احساس کردم پیامبر مستقیم به من چشم دوخته است. با نگاهی لرزان و غمگین. فکر کردم با نگرانی مرا می پاید. فکر کردم نکند کار بدی کرده باشم؛ اما خوب که دقت کردم، به نظرم آمد پیامبر، به من نگاه نمی کند. او به داوود، که کمی آن طرفتر ایستاده بود، نگاه می کرد. داوود با آن لباس کهنه، آن جا زیر درخت نخلی ایستاده بود. احساس کردم داوود غمگین است. من با پدرم آمده بودم. داوود تنها بود. به همه نگاه می کرد؛ می دید بچه ها همراه پدر خودشان هستند. لبها سهای نو پوشیده اند. همگی، خندان و خوش.... اما داوود آه می کشید. لبانش می لرزید. شاید می خواست گریه کند.

وقتی برگشتم و دوباره به پیامبر نگاه کردم، دیدم از آن بلندی پایین آمد و به طرف ما حرکت کرد. دلم شروع کرد به زدن. من می دیدم که پیامبر قدم به قدم به ما نزدیک می شود. دلهره داشتم. حالا جمعیت، کنار می رفت و کوچه می داد. پیامبر که به ما رسید، همه دور ما، حلقه زده بودند. حالا ما بودیم و آن درخت نخل و داوود و پیامبر.

پیامبر روی دو زانو نشست و دست داوود را به دست گرفت. لبخند شیرینی به روی داوود زد. بعد گفت: در این روز عید می خواهم بگویم که من پدر تو هستم. می خواهم پدر تو باشم.

چشمان داوود درخشید. لبانش لرزید. خنده بر لبش نشست. من دست پدرم را سفت چسبیدم.

دستم یخ بود. حالا از خنده و خوشی نمی دانستم چه کار کنم. پیامبر داوود را از زمین بلند کرد و در آغوش گرفت. او را نوازش کرد. درست مثل این که پیامبر پدر داوود باشد. پیامبر به او شیرینی داد و مدتی دراز با او بازی کرد.

من چنان می خندیدم و شاد بودم که انگار پیامبر خود مرا نوازش کرده بود. حالا داوود می خندید. صورتش مثل گل شکفته بود و رنگش از شادی سرخ بود.